

تپه‌هایی چون فیله‌ای سفید

نه سایه‌ای بود و نه درختی؛ و ایستگاه، میان دو ردیف خط آهن، زیر آفتاب قرار داشت. در یک سوی ایستگاه سایه گرم ساختمان افتاده بود و از دَرِ بازِ نوشگاه پرده‌ای از مهره‌های خیزران به نخ کشیده آویخته بود تا جلو ورود پشه‌ها را بگیرد. مرد امریکایی و دختر همراهش پشت میزی، بیرون ساختمان، در سایه نشسته بودند. هوا بسیار داغ بود و چهل دقیقه دیگر قطار سریع‌السیر از مقصدِ بارسلون می‌رسید. در این محل تلاقی دو خط، دو دقیقه‌ای توقف می‌کرد و به سوی مادرید راه می‌افتاد.

دختر پرسید: «چی بخوریم؟» کلاهش را از سر برداشته و روی میز گذاشته بود.

مرد گفت: «هوا خیلی گرمه.»

«خوبه آبجو بخوریم.»

مرد رویش را به سوی پرده کرد و گفت: «دوس سِرِوساس.»*
 زنی از آستانه در پرسید: «گیلاس بزرگ؟»
 «بله، دو گیللاس بزرگ.»

زن دو گیللاس و دو زیرگیلاسی ماهوتی آورد. زیرگیلاسیها و دو
 گیللاس را روی میز گذاشت و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر به
 دوردست، به خط تپه‌ها، چشم دوخته بود. تپه‌ها زیر آفتاب سفید
 می‌زد و اطرافشان قهوه‌ای و خشک بود.

دختر گفت: «مثل فیلهای سفیدن.»
 مرد گیللاس خود را سرکشید: «من هیچ وقت تپه سفید ندیده‌م.»
 «چشم دیدن نداری.»

مرد گفت: «دارم. حرف تو که چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»
 دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، گفت: «روی پرده با رنگ چیزی
 نوشته‌ن، معنانش چیه؟»

«آنیس دل تورو، به جور مشرویه.»
 «امتحانش بکنیم؟»

مرد از پشت پرده صدا زد: «بیایین اینجا.» زن از نوشگاه بیرون
 آمد.

«چهار رئال می‌شه.»

«دو تا آنیس دل تورو می‌خوایم.»

«با آب؟»

«نو با آب می‌خوری؟»

دختر گفت: «نمی‌دونم. با آب خوشمزه‌ست؟»

«خوشمزه‌ست.»

زن پرسید: «با آب می‌خورین؟»

«بله، با آب.»

دختر گفت: «طعم شیرین بیان می‌ده.» و گیلان را روی میز گذاشت.

«همه چیز همین طعمو داره.»

دختر گفت: «آره، همه چیز طعم شیرین بیان می‌ده. به خصوص چیزهایی که آدم مدتهای زیادی چشم به راه‌شون باشه. مثل اُفسنطین.»

«ول کن دیگه، بابا.»

دختر گفت، «تو شروع کردی. به من که خوش می‌گذشت. به من خیلی خوش می‌گذشت.»

«خوب، بذار باز هم به مون خوش بگذره.»

«خیلی خوب، من همین کارو می‌کردم. دراومدم گفتم، کوهها مثل فیلهای سفیدن، این حرف جالب نبود؟»
«جالب بود.»

«دلم می‌خواست این مشروب تازه رو امتحان کنم. همه ما این کارو می‌کنیم. به چیزها نگاه می‌کنیم، مشروب تازه امتحان می‌کنیم، غیر از اینه؟»

«به گمونم همین طور باشه.»

دختر به تپه‌ها نگاه کرد.

گفت: «تپه‌های قشنگی به. خیلی هم مثل فیلهای سفید نیست.

یعنی آدم وقتی از پشت درختها نگاه کنه پوست‌شونو سفید می‌بینه.»
«به مشروب دیگه بخوریم؟»

«باشه.»

باد گرم پرده مهره‌ای را رو به میز حرکت داد.
 مرد گفت: «آبجو خنک می‌چسبه.»
 دختر گفت: «عالی‌یه.»
 مرد گفت: «جگ، باور کن، یه عمل خیلی ساده‌س، باور کن
 اسم شو عمل هم نمی‌شه گذاشت.»
 دختر به زمین، که پایه‌های میز رویش بود، نگاه کرد.
 «جگ، می‌دونم که به حرفم گوش نمی‌دی، اما باور کن ترسی
 نداره. فقط هوا وارد می‌کنن.»
 دختر لام تا کام حرفی نزد.
 «من همراهت می‌آم و تا هر وقت طول بکشه بیشت می‌مونم.
 فقط هوا وارد می‌کنن و بعد انگار نه انگار.»
 «بعد چه کار کنیم؟»
 «خوش می‌گذرونیم. درست مثل اول.»
 «از کجا این طور خیال می‌کنی؟»
 «آخه، این تنها چیزی‌یه که موی دماغ ماست. تنها چیزی‌یه که
 سد راه خوشبختی ماست.»
 دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، دستش را دراز کرد و دورشته مهره
 را گرفت.
 «فکر می‌کنی کار و بارمون رویه‌راه می‌شه و خوشبخت می‌شیم؟»
 «البته. ترسی نداره. خیلیها رو می‌شناسم که این کارو کرده‌ن؟»
 دختر گفت: «پس من هم همین کارو می‌کنم. که گفتی بعد
 همه‌شون خوشبخت شدن؟»
 مرد گفت: «خوب، اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی. اگه دلت
 نمی‌خواد مجبورت نمی‌کنم. اما مثل آب خوردنه.»

«تو واقعاً دلت می‌خواد؟»

«نظر منو بخوای این بهترین کاره. اما اگه واقعاً دلت نمی‌خواد مجبورت نمی‌کنم.»

«اگه این کارو بکنم تو خوشحال می‌شی و همه چیز مثل اول می‌شه، اون وقت دوستم داری؟»

«من الآن هم دوستت دارم. خودت می‌دونی دوستت دارم.»
«می‌دونم. اما اگه این کارو بکنم و بعد بگم چیزها مثل فیله‌های سفیدن، اون وقت دوباره همه چیز رو به راه می‌شد و تو راضی می‌شی؟»

«من راضی می‌شم، الآن هم راضی‌ام؛ اما فقط یه گوشه دلم ناراضی‌یه. خودت خبر داری وقتی ناراحت باشم چه حالی دارم.»

«اگه این کارو بکنم دیگه ناراحت نیستی؟»

«من ناراحت نیستم چون واقعاً مثل آب خوردنه.»

«پس این کارو می‌کنم چون حال خودم برام مطرح نیست.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«می‌خوام بگم حال خودم برام مطرح نیست.»

«اما برای من مطرحه.»

«خوب، باشه. اما برای خودم مطرح نیست و دست به این کار می‌زنم تا کارها رو به راه بشه.»

«اگه این طور فکر می‌کنی نمی‌خوام دست به این کار بزنی.»
دختر از جا برخاست و قدم‌زنان به انتهای ایستگاه رفت. در سوی دیگر، کنار ساحل ایبرو، مزارع گندم و صیفی‌درازه درختها دیده می‌شد. دورتر، در آن سوی رود، کوهها به چشم می‌خورد. سایه ابری از روی گندمزار می‌گذشت و دختر از پشت درختها رودخانه را نگاه می‌کرد.

دختر گفت: «می شه اینها همه مال ما باشه . می شد همه چیز مال ما باشه اما روز به روز از خودمون بیشتر دورشون می کنیم .»

«چی گفتی ؟»

«گفتم می شد همه چیز داشته باشیم .»

«می شه همه چیز داشته باشیم .»

«نه ، نمی شه .»

«می شد همه دنیا مال ما باشه .»

«نه ، نمی شه .»

«می تونیم همه جا بریم .»

«نه ، نمی تونیم . دیگه مال ما نیست .»

«مال ماست .»

«نه ، نیست . وقتی چیزی رو از آدم می گیرن دیگه گرفته ن .»

«هنوز که نگرفته ن .»

«ببینیم و تعریف کنیم .»

مرد گفت: «برگرد بیا توی سایه . این فکر و خیالها رو نکن .»

دختر گفت: «من فکر و خیال نمی کنم . من از همه چیز خبر دارم .»

«نمی خوام کاری رو بکنی که دلت نمی خواد .»

دختر گفت: «حتی کاری که به حال من نسازه ؟ می دونم ، باز هم

آبجو بخوریم ؟»

«باشه . اما باید درک کنی که»

دختر گفت: «من درک می کنم . بهتر نیست دیگه درشو بذاریم ؟»

پشت میز نشستند و دختر به جانب تپه های خشک دره چشم

دوخت و مرد به دختر و میز نگاه کرد .

مرد گفت: «باید درک کنی که اگه تو دلت نخواد من هفتاد سال

نمی‌خوام دست به این کار بزنی. اگه برات مهمه من، با کمال میل، پای همه چیزش وامی‌سم.»

«مگه برای تو مهم نیست؟ می‌تونستیم با هم سر کنیم.»
«البته که مهمه. اما من کسی رو جز تو نمی‌خوام. کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام و می‌دونم که مثل آب خوردنه.»
«بله، گفتنش مثل آب خوردنه.»

«تو هر حرفی می‌خوای بزن، اما من می‌دونم.»

«می‌خوام لطفی در حق من بکنی.»

«هرکاری بگی می‌کنم.»

«می‌خوام خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم خفه شی.»
مرد حرفی نزد اما به کیف‌های کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد. برچسب همه هتلهایی که شبها را در آنها گذرانده بودند روی‌شان دیده می‌شد.

مرد گفت: «من نمی‌خوام کاری بکنی. دیگه حرف‌شو ننیم.»

دختر گفت: «الآن دیگه جیغ می‌کشم.»

زن با دو گیل‌اس آبجو از لای پرده بیرون آمد و آنها را روی زیرگیلاسی مرطوب گذاشت. زن گفت: «قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر پرسید: «چی گفت؟»

«گفت که قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر از روی تشکر با چهره‌ی بشاش به زن لبخند زد.

مرد گفت: «بهره کیف‌ها رو ببرم اون طرف ایستگاه.» دختر به او لبخند زد.

«خیلی خوب. پس برگرد نا آبجوها رو تموم کنیم.»

مرد دو کیف سنگین را بلند کرد و ایستگاه قطار را دور زد و قدم‌زنان به آن سوی خط‌ها رفت. از روی خط آهن سرش را بلند کرد اما قطار دیده نمی‌شد. در بازگشت، از سالن نوشگاه، که در آن مردم به انتظار آمدن قطار چیز می‌نوشتیدند، گذشت. یک گیلان آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آنها همه معقولانه انتظار می‌کشیدند. از لای پرده مهره‌ای بیرون رفت. دختر، که پشت میز نشسته بود، به او لبخند زد. مرد پرسید: «حالت بهتر شد؟»

دختر گفت: «حالم خوبه. چیزیم نیست. حالم خوبه.»

